

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



بگو، راوی بخواند

شامی دو: نفرین بر خودم. نفرین بر خویشتن خویش!

عمران: چه بر سرت آمده مرد؟!

شامی دو: من نفرین شده ام.

عمران: نفرین؟!

شامی دو: آری. کسی گوش‌های مرا نفرین کرده است.

از جا بلند می‌شود و دور خود می‌چرخد و فریاد می‌کشد.

شامی دو: خداوندا! چگونه باید از این گناه توبه نمود؟! کجاست

آن آتش آسمانی‌ات؟! چرا قیامت؟! هم اینک مرا در عقوبت

خویش فنا کن تا از درد صداهای درونم خلاص شوم. بگذار

زودتر به آن عذاب سخت تاب فرسایت دچار شوم و از این

عذاب رهایی یابم .

زار و نادم و گریان می چرخد سوی عمران.

شامی دو: می دانی بدترین انتظار دنیا کدام است؟! این که
منتظر بنشیننی تا نوبت عذابت فرا رسد!

عمران: چگونه گوش‌هایت به این صداها مبتلا شد؟!

شامی دو: ما چند سرباز بودیم که به کارزار کربلا نرسیدیم.
راهمان دور و دراز بود و ما خسته بودیم! در پای اسب‌هامان
رمقی برای تاختن نبود، و چون رسیدیم حسین بن علی در
خاک و خون شده بود و سرها به نیزه‌ها افراشته بود.

خیمه‌ها را سوزانده بودند و اسیران را کتک زده بودند. ما تنها
تماشاچی بودیم، نه شمشیری زده بودیم که بدان فخر
بفروشیم و نه سنگی انداخته بودیم. کسانی در شوق کشتن
عباس بودند و کسانی دیگر در شغف کشتن علی اکبر! عده‌ای
وصف کشتن حسین بن علی می کردند و عده‌ای روایت
سوختن حریر حرم‌ها! ما اما دست از پا درازتر مانده بودیم چه

کنیم و چه بگوییم! یکی از ما گفت بیا درگوش‌های کودکان و زنان‌شان مقتل بخوانیم و داستان کشته شدن عزیزان‌شان را روایت کنیم. از دست‌های قطع شده بگوییم. از سرهای بریده! از تشنگی لب‌هاشان! و ما چنین کردیم. وادی به وادی در صف اسیران حرکت کردیم و داستان مرگ عزیزان‌شان را برای‌شان روایت کردیم. زنان و کودکان‌شان دست بر گوش می‌گذاشتند که نشنوند و ما با تازیانه دست‌های‌شان را از گوش‌هاشان جدا می‌کردیم.

عمران ناباور و باکراحت و تلخی، به شامی دو نگاه میکند.

عمران: نفرین خدا بر تو!

شامی دو: آری. نفرین خدا بر من!

عمران: برای من از ابتدای آن واقعه بگو. تمام آن روایت‌ها که

در گوش‌های زنان و کودکان اسیر گفتید.

شامی پس می‌رود.

شامی دو: من دیگر نمی‌گوییم. هرگز! زبانم لال اگر دوباره بگویم.

دست بر گوش‌هایش می‌گذارد و دور خود می‌چرخد و فریاد می‌زند.

شامی دو: وای! خدا!!! گوش‌هایم. صداها. صداها.

می‌ایستد و به در چوبی اشاره می‌کند.

شامی دو: به راوی بگو روایت کند.

عمران به سراغ در چوبی می‌رود و بر در می‌کوبد.

شامی دو: این صدای آخر دیوانه‌ام می‌کند. صدای گریه‌های

دختری سه ساله!

عمران دست از کوبیدن در برمی‌دارد. می‌چرخد طرف شامی و

مبهوت نگاهش می‌کند.

عمران: گفתי دختری سه ساله؟!

به یک باره صدای موسیقی شاد عرب - موسیقی آن روزگاران
- صحنه را پر می‌کند. عمران با تعجب دنبال صدا می‌گردد.

عمران: این صدای چیست؟!

شامی دو: این صدای خیال من است .

عمران: صدای خیال تو؟!

شامی دو: آری. این خیال آن روزی‌ست که اسیران کربلا را به
شام آوردند.

عمران به اطراف نگاه می‌کند. انگار از دیدن چیزی که ما
نمی‌بینیم متحیر شده.

عمران: این بازارهای آذین بسته برای چیست؟!

به سوی دیگر صحنه می‌رود و نگاه میکند.

عمران: این پرده‌های رنگین که از دیوارهای کاخ آویخته‌اند. و این مردمان که خود را به زینت بسیار آراسته‌اند. بر بام می‌رقصند و در کوچه‌ها پایکوبی می‌کنند.

آیا امروز در شام جشن و سروری برپاست؟!

شامی دو: آری! این شادمانی ورود سر حسین بن علی ست!

عمران ناباور نگاه می‌کند. موسیقی خاموش می‌شود. شامی به در چوبی اشاره می‌کند.

شامی دو: بگو راوی داستانش را روایت کند.

عمران: آیا تو خود سر بریده‌اش را دیدی؟!

شامی دو می‌گریزد سوی دیگر صحنه. دست بر گوش‌هایش

می‌گذارد.

شامی دو: گوش‌هایم ... صداها ... صداها ...

عمران دست بردار نیست. گریبان شامی را می‌گیرد و او را به خود می‌آورد.

عمران: آیا تو با چشم‌های خودت سر بریده حسین بن علی را دیدی؟!

شامی دو: آری. دیدم.

عمران: بر نیزه؟!

شامی دو: آری.

عمران: کجا؟!

شامی دو: آن‌جا. دروازه‌ی ساعات!

شامی رو به سوی اشاره دارد. بغض کرده است. عمران رو به دروازه‌ی ساعات نگاه می‌کند.

عمران: مردمان را می‌بینم. هزارهزار. شادی‌کنان و رقصان! در گوش هم پیچ می‌کنند می‌خندند و برای رساندن این خبر تعجیل دارند.

شامی دو: پیش‌تر برو. تا برابر سربازها .

عمران میان صحنه می‌چرخد و در خیالِ خود دروازه‌ی ساعات را می‌بیند.

عمران: و آن‌جا. آن میانه. سربازانی نشسته بر خاک. خسته از راهی دراز.

شامی دو: به دست‌هایشان نگاه کن. چه می‌بینی؟!

عمران: شمشیرها و نیزه‌هایی.

شامی دو: و بالای نیزه‌ها !

عمران ناباور سر بلند می‌کند و با دیدن چیزی پس می‌رود و فریادی از درد می‌کشد.

عمران: خداوند! چگونه این آفتاب را بر نیزه کرده‌اند؟! او ... او ...
... او حسین بن علی ست!؟

شامی دو: زیر نیزه را نگاه کن. چه می‌بینی!؟

عمران: مردی زانو زده برابر سرباز نیزه داری .

شامی دو: آن که زانو زده منم!

عمران دست بر چشم می‌نهد .

عمران: نور این آفتاب چشمان مرا می‌زند .

شامی دو: حس کردم لبانش تکان می‌خورد .

عمران: لبان که؟!؟

شامی دو: با بهت به سرباز نیزه‌دار نشانش دادم و گفتم: به آن

سر نگاه کن! آیا لب‌هایش تکان نمی‌خورند؟

عمران زار و گریان، به سر بریده‌ای که در خیال اوست و ما
نمی‌بینیم نگاه می‌کند.

عمران: چرا باید لب‌های خشکیده‌ی سری بریده تکان بخورند؟!

شامی دو: سرباز نیزه‌دار گفت از کوفه تا اینجا قرآن می‌خواند.

عمران ناباور نگاهش می‌کند.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

